



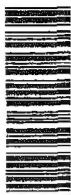
ومن توکل علی اللہ فهو حسیب

حسبنا اللہ محمد رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم



بسم اللہ الرحمن الرحیم

مطبع مصطفائی محمد علی بیگ خان کا مطبع نمود



بسم الله الرحمن الرحيم

بود نقشی ز کلب صنعت او  
 بعشق بیخورد رسوائی آموخت  
 هزاران آفرین بر قاصد او  
 انگ شادی بر آرد و خجلی مایم  
 چنانبندی کند خون ریختن را  
 بکن عور اندرین نادر حکایت  
 شه محمود تخت آرای تکین  
 جوانی را تابان و خرمتری بود  
 گفتند آخته بر بام میرفت  
 برون می آمد آن نو خیر عشا  
 برای دید احوال رعایا  
 نمی گردید در هر کوچه و هر در

بنام آنکه حسن و عشق هر دو  
 به حسن و ذوقون رعنائی آموخت  
 بهو المقصود می گویند هر سو  
 بردار بجز فیض او اگر معتم  
 چو صبح عید میسازد کفن را  
 اگر باورنداری این روایت  
 که یعنی بود اندر عید عیدین  
 وزیرش را نکارشین ختری بود  
 بقصر او جوان هر شام میرفت  
 بهیچسته یک ساعت در آنجا  
 شبی شاه جهان پرور قضا را  
 لباس مشکفای کرده در بر

که عشق و  
 و حسن و ذوق  
 به حسن و ذوق  
 بهو المقصود  
 بردار بجز  
 چو صبح عید  
 اگر باورنداری  
 که یعنی بود  
 وزیرش را نکارشین  
 بقصر او جوان  
 بهیچسته یک  
 شبی شاه جهان  
 لباس مشکفای

بنام آنکه حسن و عشق هر دو  
 به حسن و ذوقون رعنائی آموخت  
 بهو المقصود می گویند هر سو  
 بردار بجز فیض او اگر معتم  
 چو صبح عید میسازد کفن را  
 اگر باورنداری این روایت  
 که یعنی بود اندر عید عیدین  
 وزیرش را نکارشین ختری بود  
 بقصر او جوان هر شام میرفت  
 بهیچسته یک ساعت در آنجا  
 شبی شاه جهان پرور قضا را  
 لباس مشکفای کرده در بر

چو که تابید که دارد می بسا  
 چو کل آید لب خندان که دارد  
 کر ابر دست یمنای شرب است  
 که می نوشد و مادم جرم می  
 گذر افتاد در کوی وزیرش  
 چو می بیند که زیر قصر و ستور  
 بکلم اشتیاق دل ستاده  
 کند می همچو آه تا شکریان  
 جو آه عاشقانش بر فلک راه  
 ز بس بروی کندیش نزد جانان  
 بسان نغمه زبانی راه تبار  
 رسیده تا در کنار شمع کف نام  
 ز بس فکر زین بر محل دست  
 پی بالا روی سر در هوا بود  
 چو بوی گل در انداز پریدن  
 غرض چون خسته رفتن سوی نام  
 که یعنی شاه شد و اقیانوس  
 در دود اندرین کو اونی گشت  
 فی کرد و از هر چه کار است

که دارد با چو ساغر دید  
 چو چشم دید که گریبان کرد  
 کر از ازش غم دل کباب گشت  
 که می نالید و در دهر خون  
 که می بودی بهر کاری میشد  
 جوانی از شرب حسن مجبور  
 بدست او کند یاب داده  
 کند می همچو زلف و لعل بیان  
 چو کا کل ز تر دامن گردن راه  
 عزت زین و آشتی همچو رگبان  
 که شاید گوش بر حاشی کندار  
 چو کل بارشسته بودش کار شرم  
 چو کو بر رسته اندر بغل دست  
 بسان آرد و آتش زیز پا بود  
 چو ششم عازم بالا دیدن  
 ز نام افتاد طشت او بنا کام  
 گرفتش دست و گفتش کای فعل  
 بدست این کسند برگر چیست  
 فتاده نیم شب اینجا گذارت

چو که تابید که دارد می بسا  
 چو کل آید لب خندان که دارد  
 کر ابر دست یمنای شرب است  
 که می نوشد و مادم جرم می  
 گذر افتاد در کوی وزیرش  
 چو می بیند که زیر قصر و ستور  
 بکلم اشتیاق دل ستاده  
 کند می همچو آه تا شکریان  
 جو آه عاشقانش بر فلک راه  
 ز بس بروی کندیش نزد جانان  
 بسان نغمه زبانی راه تبار  
 رسیده تا در کنار شمع کف نام  
 ز بس فکر زین بر محل دست  
 پی بالا روی سر در هوا بود  
 چو بوی گل در انداز پریدن  
 غرض چون خسته رفتن سوی نام  
 که یعنی شاه شد و اقیانوس  
 در دود اندرین کو اونی گشت  
 فی کرد و از هر چه کار است

چو که تابید که دارد می بسا  
 چو کل آید لب خندان که دارد  
 کر ابر دست یمنای شرب است  
 که می نوشد و مادم جرم می  
 گذر افتاد در کوی وزیرش  
 چو می بیند که زیر قصر و ستور  
 بکلم اشتیاق دل ستاده  
 کند می همچو آه تا شکریان  
 جو آه عاشقانش بر فلک راه  
 ز بس بروی کندیش نزد جانان  
 بسان نغمه زبانی راه تبار  
 رسیده تا در کنار شمع کف نام  
 ز بس فکر زین بر محل دست  
 پی بالا روی سر در هوا بود  
 چو بوی گل در انداز پریدن  
 غرض چون خسته رفتن سوی نام  
 که یعنی شاه شد و اقیانوس  
 در دود اندرین کو اونی گشت  
 فی کرد و از هر چه کار است

ترا بر داری باید کشیدن  
 بدست خویشتن ای دزد بکار  
 نه تنها این سخن آن بر فرست  
 ز بید روی زدوش بر روی  
 کبودی شد بروی او نمودار  
 کبودی برخ آن غیر تر حور  
 از آن عی که بر رویش عیان شد  
 جوان چون دید جور ناگمانی  
 بکشتا کشتی ای شوخ بی پاک  
 ای جوان بی کشتی در سر  
 گفتا شد که ای غافل ز عالم  
 غش و از دشب گردی در کار  
 بعالم رسم عدل انداختم من  
 بغیر از آب دزدی و جوان دزد  
 ولی آنهم جان در خطر است  
 نماده در جهان از دشت من  
 اجل کرده بدست من اسیرت  
 شنید این حرف چون آن عاشق زار  
 اسیر شدن جوان بسمل و صمان دادن ریکل را

ترا بر خا می شاید کشیدن  
 بخون بشانت اکنون چناوار  
 بگفتش بلکه از راه سیات  
 که از داغش شد آن خسار نیلی  
 کلفت در ماه کامل شد پدیدار  
 بود نیلوفری در چشمه هوس  
 کل سرخ سرخ ادا لاله سان شد  
 بخود نازل بلامی آسمانی  
 با داری غریبان جنت و چالاک  
 که بر شمع زد می چون باد صحر  
 نمیدانی مرا من کو تو عالم  
 که سازد دزد و دزدین را گرفتار  
 ز دزدان شهر را پر داختم من  
 بداد من نموده در جهان دزد  
 که از خون من آنرا زهره است  
 اثر از شیوه دزدیده دیدن  
 بیدین تا چون دزد دزد  
 بحال خویشتن نالید بسیار  
 اسیر شدن جوان بسمل و صمان دادن ریکل را

لکه در آن  
 زاری است  
 سبک بگویند  
 داری کردن  
 عده سبک  
 نیلی است  
 از آن عی  
 گفتند  
 جوان  
 بکشتا  
 ای جوان  
 گفتا  
 غش و  
 بعالم  
 بغیر از  
 ولی آن  
 نماده  
 اجل  
 شنید  
 اسیر شدن

اسیر شدن جوان بسمل و صمان دادن ریکل را  
 اسیر شدن جوان بسمل و صمان دادن ریکل را  
 اسیر شدن جوان بسمل و صمان دادن ریکل را















دل در دام زلف او اسیرست  
ولی جز پاک بازی در میان نه  
همی رفتم بنزدش گاه بگاه  
مرا آینه سان جز دیدن پاک  
بل از خوش نگه را هم به تدبیر  
کلی از و صیل اگر چیده ام من  
نزدم گرد دست این زلف چون مشک  
به آن سیب رخ کر کار دارم  
گفت پایش اگر بوسیده باشم  
اگر جا کرده باشم در کنارم  
مگر از بهر شغل همکلامی  
بهم نهشته از چشم فلک دور  
که تا قدر دل سی پاره دهند  
قصه را در رسم این شمع فشانند

خدا آسایدش دستگیرست  
و خواهشهای جسمانی نشان نه  
کنند انداخته بر قصر آن ماه  
اگر کاری بود در چشم من خاک  
ز موج اشک دارم یا برنجیر  
مرا یارب چو کل در آتش افکن  
بسان شانه بادا دست من مشک  
به آساید دو عالم بادا کارم  
بخون هم چون خان غلطیده باشم  
خدا یا از جهان کن برکنارم  
فدایش باد صد جان گرامی  
کلام الله همی کر دیم مذکور  
زمانه سوره اخلاص خوانند  
چو در دامن رسن در گردن اندا

رفتن جوان برای داع جانان

بیا ساقی بده جام می شاد  
خدا داند چو سر دایخ نماید  
عجب رسم است رسم غم شعار آن  
نرسیدن ز جان آسان شمارند

که شب آخر شد و کم گشته متاب  
شب آستین بود و فروا چه زاید  
عجب طورت طور دل فکارین  
بهرس جان من نقصان شمارند

لحظه ای که از این عالم برون  
بهرس جان من نقصان شمارند  
بیا ساقی بده جام می شاد  
خدا داند چو سر دایخ نماید  
عجب رسم است رسم غم شعار آن  
نرسیدن ز جان آسان شمارند

بزم غمره از خویش رفتن  
جوان چون کرد آخردستان را  
که فردا نشسته خواب گشت بیدار  
عمر هر که نقاب از رو کشاید  
مراد مقتل و در خون نشاند  
ندارم مہلتي اکنون درین کار  
ازین ره بهتر آن باشد که حالا  
برآیم بر سر بام دلارام  
مراد پیش راه سخت دوست  
الکزاده گفت ای یار ہمد  
کہ شاید بانگس افتد با تو کاری  
بگفت ہر چه بادا باد بگذار  
من اینک میروم صاحبلاست  
رضا بگفت تو گام شوق بکشد  
شہ محمود ہم بر پشت دیوار  
جوان ہر گز بان جانب ان شد  
رسید آخر کبوی آن دلارام  
سہ شوق را چون جلد تر راند  
گفتش را گرفتہ فہام محمود

بشوق خرم دیگرش رفتن  
بگفت آن انیس مہربان را  
مراد بگذار تا بوییم رہ یار  
مرآن شخہ از دستت رہ باید  
تمامی آرزو در دل بماند  
کہ فردا خواہم آمد بر سر دار  
روم در کوچہ یار دل آرا  
کہ عمرم گشتہ غور شد لب بام  
وداعی ہم ز جانانم ضرورت  
صلح این ست لیکن میخورم غم  
در آویزد بدامن ہجو خاری  
شومافع مرا از دیدن یار  
کہ فردا ہست فردای قیامت  
تو کوئی شد سوار تو سن باد  
ستادہ می شنید این حالت زار  
شہنشاہ ہم بد نباشش روان شد  
گفت انداخت آمد بر سر بام  
گفتش ہشتہ بردیوار و ماند  
رسید از پس دران منزل کہ او

بزم غمره از خویش رفتن  
جوان چون کرد آخردستان را  
کہ فردا نشسته خواب گشت بیدار  
عمر هر که نقاب از رو کشاید  
مراد مقتل و در خون نشاند  
ندارم مہلتي اکنون درین کار  
ازین ره بهتر آن باشد کہ حالا  
برآیم بر سر بام دلارام  
مراد پیش راه سخت دوست  
الکزاده گفت ای یار ہمد  
کہ شاید بانگس افتد با تو کاری  
بگفت ہر چه بادا باد بگذار  
من اینک میروم صاحبلاست  
رضا بگفت تو گام شوق بکشد  
شہ محمود ہم بر پشت دیوار  
جوان ہر گز بان جانب ان شد  
رسید آخر کبوی آن دلارام  
سہ شوق را چون جلد تر راند  
گفتش را گرفتہ فہام محمود



که یک سطر از کتاب عمر باقی هست  
شدن این با هزار دوزخون جوش  
ز کس ارغوان را داد و بیرون  
چو اختیاری بود اشکش بر بدن  
چو صبح آن ماه زد چاک گریبان  
بر نشان ساخت گیسور با تمام  
چنانچه بکزد بر روی بسیار  
چو آن گردست سیمینش نگرد  
مکن ای چرخ بی تدبیر این ظلم  
بهر کفایت این جوان عاقبت بین  
یقین بادت جهان نقش بر آب است  
فنا و نبال هر موجود جز او  
چراغ عمر را عمر شکر است  
نفس نسیان کاخ زندگانی  
بهر از هر کس من گمان شادمانی  
ز هم افتاد و در سلخ عشق  
چراغی چون منت پروانه بسیار  
تقصیر کن که بر نفس باطل  
بیایا یک نفس قرآن بخوانیم

همین شب حساب عمر باقی هست  
فنا و از در چون تصویر میوش  
ز گوهر لعل را نباشند در خون  
بسان آفتابش لرزه بر تن  
چو چاک شرق خورشید تابان  
سپاهی کرد گویی شکر غم  
چو ماه نخب کشد تیره و تار  
چنان بر سر زند آزار که میرد  
برین معصوم بی تقصیر این ظلم  
بکفت ای قیمت صد جان شیرین  
بهر چیزی که بر داری شکر است  
همه عدم و فلک در سود جز او  
زمانه دشمنی بر بقرار است  
چه کاخ است آنکه بر بادش نشانی  
نه دیرانی است بل آبادی است  
چو خاشاکم نثار مطیع عشق  
بهار ی چون منت دیوانه بسیار  
زیاده حتی شدی یکبار غافل  
از آن بحراب بر آتش فشانیم

ساخته نایب خانی شیرازی

کتاب ارغوان  
پهلوان خوش  
چو اختیاری بود  
چو صبح آن ماه  
بر نشان ساخت  
چنانچه بکزد  
چو آن گردست  
مکن ای چرخ  
بهر کفایت  
یقین بادت  
فنا و نبال  
چراغ عمر  
نفس نسیان  
بهر از هر  
ز هم افتاد  
چراغی چون  
تقصیر کن  
بیایا یک

پس از شغل تلاوت گفت با او  
چون شب هم کنون در دم شهادت  
و دید آن نازنین دامن گرفتش  
بگفت ای بیگنه جان داده من  
نم دار تر از یثوفی بر چشم  
بر آرمید دل از وصلت من  
دلت را که بود شوق ملاقات  
جوابش داد آن پاکیزه گوهر  
چو ما تا حال از گفتم دور ماندم  
چه ایدون در زمان مردن من  
اگر چه را آدمی آمد حجابم  
رمان کن تا روم در پیش آن یار  
ولی یک مکنس دارم بخت  
که فردا چون بگشتن گاهم آرند  
هجوم عام خواهد بود آنجا  
مرا از دیدنت آسان شود کار  
بگفت وز وزان نه دوان رفت  
شبه محمود چون این ماجر اید  
در ادراک صفای بر دو گوهر

خدا حافظ مرخص گشتم از تو  
ملکزاده مرا یادگار بست  
قدم در لب بزرگ بان گرفتش  
بکام از دما افتاده من  
گشتم بل به جو میل سرمد در چشم  
مهر با خویشتن از حسرت من  
بجان منت بخش داد ذوق ملاقات  
که آن لب تشنگان را آب کوثر  
ز وصل یکدگر میجویر ماندم  
زینش منقضیت کردیم دل بست  
پیش علم او در آفتابم  
که خود را کرد و بهر من گرفتار  
خدا را آشنان با اجابت  
همه بهر تماشایا گذارند  
تو هم آنجا بیا بهر تاشا  
ترا سیری بود چون سیر گلزار  
پیش یار بهتر مهربان رفت  
وز آنها اینچنین خون و جگر اید  
بر فتنش صبر از دل موش اید

بردن جوان بی گناه را در قتلگاه

در این

در این

در این

در این

در این

در این

در این

در این

در این

در این

در این

در این

در این



15

بیاساقی که خون غم بر رخسار  
 ز داغ جرم در پانی کمر پاکت  
 به گام سحر آن شاه فزیشان  
 بفرق اکلیل برگو بر دوشان  
 بین روشن منش جامه در  
 بعدش قصه نوشیدان  
 بیاسی بلیل از غاری غلاند  
 بنان کل در درگاه جامه بر تن  
 بگرداگرد او ارکان دولت  
 که بر کس مهر نرسد زین کاروان  
 گرفته جامی آمد به سلوکی هم  
 عسکری بود حاضر بهر مخرم  
 که روسوی ملکه داده فلاسجا  
 که حاضر سازد آن روز و شبانه  
 عسکری از انتقال حکم سلطان  
 امانت داشته چون رو نمودش  
 چو تاحر زاده از بیداری شب  
 بهم خیزد شرکان سحر بار  
 اولی یارانش که حاضر بود آنجا

خوشی آنرا سحابی هم سرمه بریزم  
 ز روز و در و گیر آنرا چه پاکست  
 بر آمد آفتاب <sup>نور</sup> آساید یوان  
 صف انجم بگرد ماه تابان  
 نوشته سوره و انور از زر  
 غبار راه او اکثر الطاف  
 بدارشاخ کل ای نشانی <sup>سحابی</sup> در پیش  
 و بانس طوق اندازد و بگردن  
 ستاده از ادب برای حد  
 خیار آساید عالی دستگاران  
 یکی پنجمی و گرد دست اعظم  
 بسویش دید فرمودش <sup>پیشانی</sup> بپوش  
 به پیش او بفرمان مار  
 نهاده دست بر بالای شان  
<sup>پیشانی</sup> شال برق شد سر گردان  
 بکشا انجمه فرموده بپوش  
 ز رخ و محبت و بیزاری شب  
 بهی عزاجده <sup>پیشانی</sup> تا شدت <sup>پیشانی</sup> سید  
 بگفت آن پنجمه را کاشی عالم تا

نم دزد و تو و دزد شهنشاه  
روان شد چون ملکزاده پی او  
همی گفتند چه بر بنا و چه بر  
زبس این شور و غوغا گشت بسیار  
پند زد و کو قیاسی می شد رسید  
خاتم دوده بود این یار دلخواه  
نم اندر رکابت دست در بند  
شناسائی نبود از کس حس را  
که شاید زین میان مطلوب گشت  
ولی با خویشین میسر و تکرار  
خدا یا ایچمه دزدان عجیب اند  
پیر داند حضورش چو آنرا  
ملکزاده محکم او را می داشت  
بکفناشه بکشتن کجا پیش آرند  
چو آن نو بر سال زندگانی  
بحکمش بدون آمد محفل  
که بودش چشم دل بر مقدم یار  
خلایق جمع گشته جمله گریان  
یکی میگفت یارب ایچمه عدل

بزرگایم بر با خویش همراه  
قیامت شورش افتاد اندران  
که بودندش آلتی از چه قصیر  
گشت از خواب تا جرز او بیدار  
نزد او پیش چنین کاسی برگزیده  
بجزرم من بجز او را برشته  
تخت خواری بر این بجا نه  
بهم زبست دست هر دو کس را  
رضائی خاطر العیش و دحسیت  
که بر دزدی کسی کم کرد اقرار  
که در اقرار دزدی ناکشاند  
ملک بشناخت آن هر دو خواهر  
ولی یارش گرفتار بلا شد  
بزیارتی جلا دش سارند  
خط سبزش به سار نو جوانی  
بمقتل رفت با آسانی دل  
نه خوف از تیغ و نی برایش زوار  
گفت افسوس هر یک بدیدار  
جوانی ایچمین گشتن چه عقل است

ع  
ایچمه  
نزد او  
بزرگایم  
بر با خویش  
همراه

چای  
نزد او  
بزرگایم  
بر با خویش  
همراه

چای  
نزد او  
بزرگایم  
بر با خویش  
همراه

یکی گفتی خدا یا انس جان را  
شود دست ستمگاری برید  
یکی میگفت با صدق ارادت  
بلاگردان شوم ای شاه گردان  
درین اثنا سوار نازنینی  
سید پوشی بکسان ابر حجت  
سید پوشی بزرگ آب حیوان  
مقابل گشت با آن نوجوان بار  
میان هر دو کس راز نهانی  
جوان بردیدن او گشت مال  
نه پردامش ز جان فی فکر بود  
چنان میزد و گامش تیر بر تیر  
بگفتاشه که ای دستور دانا  
وزیرش دید لیک ادراک که کرد  
ولیکن بعد غورش گفت کاشی  
شش کشاد تو این خفت بلند  
که با صدق و صفای اندیشه  
چشم خویش میگردد تمنا  
باید دست عقد هر دو با هم

همینجا  
که از این  
نوجوان  
سوار  
سید پوشی  
سید پوشی  
سید پوشی

جوان  
سوار  
سوار  
سوار  
سوار  
سوار  
سوار

سوار  
سوار  
سوار  
سوار  
سوار  
سوار  
سوار

بیخشت از گرم این نوجوان را  
که بر خط خط بطلان کشیده  
بل از راه هزاران عذر دست  
بلا ی این سمن بر را گردان  
سید پوشی چو چشم سید پوشی  
سید پوشی چو چشم عیسی  
سید پوشی مقابل خط قرآن  
خوشا حاتی گرفت سحر گرفتار  
نگاه هر دو گرم همزبانی  
غم مرگش زد دل گردید زایل  
که جان دیگرش اندر نظر بود  
که حکم زخم ناخن دشت شمشیر  
سواری نازنین را کن تاج شای  
که بود اندر بغل سترایه مرو  
بود این دخترم و او آمد با بند  
مر این نوجوان در جای خرد  
پیر از مهر و وفا اند این دو گوهر  
که مشغول حق اند این سر و سید  
که باشد با دست ربط و گرم

آرامش ز نور باشد

دوستان

دوستان



یکبار آورد و بر خواند این حکایت ز بس سبیلی بسوی عشق دارد گوش دل بشنید افسانه شوق بمن عهد شنیدن حکایت سرود بپایس امر آن جان بخش جانها	که من این تحفه آوردم برایت سهری با آتش عشق دارد ز بهی ذوق زدی زدی زدی که اندر پارسه منظر من زود بنظم آورده ام بهی با جلال
--	---

مجلس  
تاریخ  
تاریخ  
تاریخ

چو بود این نسخه مذکور محبت سعی شد بدستور محبت
--

الحمد لله علی احسانه که نسخه دستور محبت از تصنیفات شری پیران  
بتاریخ بست و پنجم رجب ۱۲۵۹ هجری در مطبع مصطفائی واقع  
بیت السلطنه لکهنو محله محمود نگر زیر اکبری در دانه بکس تمام  
محمد مصطفی خان ولد حاجی محمد روشن خان نقاشا عندهما حلیمه  
طبع پوشید تاریخ انطباع دستور محبت طبع زاد مولوی ضی الدین صاحب

محمد مصطفی خان طالب حق بر آید از دل شوریده من	بطبع آورده این سرود بود مطبوع دستور محبت
--	---

تاریخ  
تاریخ

۱۲۵۹

۲۵۵



312J

A9150175

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

~~R16.02.98~~~~R10.12.99.~~

750

